

اما: زاویه ای برای اندیشیدن

هنگامه صابری*

برگردان: منصوره شجاعی

میدان هاروارد، یک غروب سرد زمستان سال ۲۰۰۳، آنجا که تو بعد از جلسه دانشجویان ایرانی پیشنهاد نوشیدن یک فنجان چای را دادی، فنجان چایی که منجر به شکل گرفتن رابطه‌ای تا به یک دهه و نیم بعد از آن غروب سرد زمستانی شد. از آن دست رابطه‌ها که دوری و حتی مرگ را هم تاب می‌آورد، از آن دست که فقط با یک سلام و بی‌نیاز به هرگونه مقدمه چینی، شخصی‌ترین افکار را منتقل می‌کند. شاید من پیش از آن نام تو را می‌دانستم اما شک دارم که تو پیش‌تر نام مرا دانسته باشی. تنها یک فنجان چای ذهن ما و سپس قلب ما را در کوتاه‌ترین زمان به یکدیگر پیوند داد. آن روزها، یک اضطرار خانوادگی، مرا به سمت غوطه ور شدن در ژنتیک و متون پزشکی سوق داده بود، همان اضطراری که یک دهه بعد تو را درگیر کرد و در نهایت نتوانست پاسخی برای بیماری تو بیابد. چطور ندانستیم که تلاش سودایی من

*- Professor at Osgoode Hall Law School, York University & Director, Institute for Feminist Legal Studies.

در فهم یک نوع خاص از آن چه «سیدارتا موکرژی» به آن "امپراطور بیماری ها" می گوید، تعریف فصل پایانی کتاب زندگی تو خواهد شد.

حالا، بعد از سه سال و اندی، در پاسخ به دعوت یک دوست از تو می نویسم، «مریم میرزاخان» یک نابغه ی مشهور علم ریاضی، یک ...، اما برای من پیش از هر چیز یک رفیق بسیار نزدیک با تعادلی نایاب در همراهی های ذهنی و عاطفی، یک نوع از حضور، که حتی پس از مرگت هنوز حس می شود. سخن گفتن از تو، به ضمیر سوم شخص، نبودنت را به یاد می آورد، و من اما مقاومت می کنم و تو را مستقیم خطاب می کنم با این خیال که یک بار دیگر این شانس نصیبم خواهد شد که درست مثل آن بعد از ظهری که بالاخره ما «زندانیان کمبریج» هم در فرصتی دزدیده شده از اوقات، سری به یکی از شهرهای همسایه زدیم و از یک مغازه ایرانی، نان بربری و ماست خریدیم و آنچنان به خوردن افتادیم که انگار این آخرین غذای ماست و انگار که دنیا قرار است به پایان برسد. شاید ترجیح میدهی از شبی بگویم که من و تو میزبان دوستانمان بودیم و علیرغم توصیه عاقلانه تو که پذیرایی با آش رشته را فراموش کنیم وقتی هیچکدام از ما تجربه ای در طبخ آن نداریم اما به اصرار و پافشاری من به یک ماجراجویی سخت کشیده شدیم که در نهایت منجر به این شد که در تمام مدتی که میهمانانمان دور میز شام نشسته بودند تو با یک کتری آب جوش بچرخ می و داخل بشقاب یک به یک میهمانان که در آن چیزی نبود جز یک تکه آجر که از لوبیا و رشته درست شده بود آب جوش اضافه کنی، شاید که قابل خوردن شود، می بینی؟ علیرغم اینکه جهان تو را به عنوان یک ذهن انتزاعی می شناخت اما تو چقدر اهل عمل بودی؟

آن روز عصر و روزهای قبل و بعد از آن روز عصر، گفتگوهای ما خواه بر سر غذا بود یا فجایع زیست محیطی یا جای یک زخم در قلب انسان، اما همیشه با طرح یک مسئله شروع می شد و در دور بی پایانی از استدلال های له و علیه ادامه می یافت. توافق های ما در موارد خیلی نادری که تو کوتاه می آمدی، و یا عدم توافق بین ما، در هر دو صورت برای من امتیازی بود که از با تو بودن به دست می آوردم. چگونه این میزان از بخشندگی در برخورد با دیدگاه های مخالف بی هیچ تعارضی در قاطعیت متین تو پیدا شده بود؟



یادت می‌آید وقتی که من تلاش می‌کردم با اغراق‌های شیطانی و از منظر اقتصادی دریافت‌های تو از محیط زیست، کشاورزی و توسعه پایدار را انکار کنم؟

دوره‌های متوالی بحث و نقد و استدلال و بالاخره وقتی خسته می‌شدیم، تو مثل همیشه آماده شروعی دوباره به من می‌گفتی: «نگران نباش، من به این راحتی‌ها نظرم را تغییر نمی‌دهم!»

یک بار، در پاسخ به پرسش من، تو یک شیئ را توصیف کردی، دقیقا چهره یک زن، چیزی که ظاهرا یک امر واقعی در پاسخ به پرسش من بود ولی من درقبال توصیف واقعی تو دوباره یک «اما...» گذاشتم و تو به طنز گفتی حتی این هم قرار است با «اما...» ناتمام بماند؟ و آن وقت بود که من دریافتم که بین ما، بعد از هر جمله‌ی به ظاهر قطعی، صرف نظر از اینکه موضوع چه باشد، همیشه و بی هیچ استثنایی یک "اما..." وجود دارد، به‌مثابه زاویه‌ای دیگر برای کشف نکته‌ای دیگر.

امروز که با تو حرف می‌زنم، می‌خواهم از نیازی وافر به این زاویه دیگر، به این زاویه‌های دیگر بگویم، در ایامی که انگار هرچه در گوش‌های دیجیتالی ما نواخته می‌شود آهنگی است از پیش ساخته شده و نگاهی ناپویا به روابط انسانی. حالا «توییتر» صحنه گردانی می‌کند و نقش‌های مختلفی از هیئت منصفه گرفته تا قاضی و نگهبان زندان و حتی چوبه دار بی جان را بازی می‌کند.

در سال ۲۰۱۴، پس از موفقیت شگفت‌انگیزت، جهان از تو انتظار داشت که راجع به همه چیز حرف بزنی درحالی که درست در همان زمان، تو بیشتر از هر چیز نیاز به آرامش برای فکر کردن و آمادگی خودت در نبرد برای زنده بودن داشتی. جهان از تو انتظار داشت که نقش کلیشه‌ای یک زن و البته یک زن از خاورمیانه را ایفا کنی، نه خیلی قهوه‌ای اما آنقدر قهوه‌ای که بتواند الهام بخش باشد و مهم‌ترین نکته این که ظلم جهانی و تاریخی مردان به زنان را یادآوری کند. اما تو می‌دانستی که چگونه از بازی کردن در سناریوی دیگران سرباز زنی. تو که از راهی دور و با قصه‌هایی از یک زندگی متفاوت



آمده بودی، تو که زخمی سنگلاخ این راه سخت بودی و قابل تصور نبود که تبعیض و نابرابری در استفاده از فرصت ها تو را و جان تو را زخمی نکرده نباشد با همه ی اینها دغدغه اصلی تو مسائل ذهنی ات بود و تپه های سختی که از آنها گذشتی تا به جایی برسی که باید می رسیدی. تو نمی توانستی به تقسیم نابرابر فرصت های علمی و امکانات گوناگون بین زن و مرد بی تفاوت باشی، اما هیچکدام از اینها تو را به سمت گیری های رادیکال و در نهایت به موضع گیری های بی فایده سوق نداد. تو می دانستی، خیلی خوب می دانستی که نسبت دادن گرایشات متفاوت و توانایی های ذهنی یا عاطفی متفاوت به عباراتی همچون " میانگین زنان" و " میانگین مردان " به چه معناست، می دانستی که چنین دیدگاه هایی، اگر پشتوانه علمی داشته باشند، لزوماً موجب تقلیل دادن توانایی زنان نمی شوند، می دانستی که چنین دیدگاه هایی برای اینکه جدی گرفته شوند همیشه باید جایی برای استثناها باقی بگذارند، می دانستی که پژوهش های علمی هرگز نباید گروگان سیاست های اجتماعی عامه پسند و یا غیرعامه پسند بشود.

تو نگذاشتی که جنسیت، قومیت، ملیت، دستاوردهای ارزشمند، مواهب طبیعی، دردهای مزمن و در نهایت بیماری مرگبارت، شناسه هایی بشود برای تعریف تو و راهی که برای زندگی شخصی و حرفه ای خود انتخاب کرده بودی. هیچ یک از این شناسه ها به تنهایی نتوانست بر فلسفه فرزند پروری تو تاثیر بگذارد. درست همان موقع که باران ستایش های نخبه گراپانه به عنوان « اولین زن» ... بر ذهن نخبه و استثنایی تو می بارید اما تو بی تفاوت به همه آنها سعی داشتی که «آناهیتا» ی کوچکت را هم به همان سلوک پرورش دهی. چقدر زحمت می کشیدی که توجه آناهیتای کوچک را به لباس ها و اسباب بازی های بدون شناسه جنسی جلب کنی. یادت می آید، که یک بار دخترک برخلاف جوهره تربیتی تو که دوری جستن از تصاویر تبلیغاتی رایج بود، عکس روی جلد مجله مدل های مو توجهش را جلب کرده بود و تو با چه تدبیری با او به محله ای رفتی تا پاسخی برای این پرسش بیابد که بیا باهم بشمریم چند نفر را میتوانیم در این محل پیدا کنیم که موهای خودشان را مثل مدل های آن مجله آرایش کرده اند؟



درست همین امروز که با تو سخن می‌گویم، در آن سوی مرزهایی که ما به آن «خانه» می‌گفتیم، تصاویر دختر بچه‌ها را از جلد کتاب ریاضی کلاس سوم حذف کرده‌اند. این خشونت فرهنگی قاعدتا باید موجب حرکت‌های اعتراضی طرفداران برابری می‌شد، خواه پیش از داستان مریم میرزاخانی و خواه پس از آن. اما شهرت و افتخاری که تو به کشورت عطا کردی، مفهومی عینی و متفاوت به این اعتراض‌ها داده است و بسیاری در شبکه‌های اجتماعی عکس مریم میرزاخانی را به جای عکس حذف شده دختر بچه‌های کتاب ریاضی حک می‌کنند. از خودم می‌پرسم اگر تو بودی چه واکنشی به این موضوع نشان می‌دادی؟

با تمام استواری که در تو وجود داشت اما جایی هم برای غیرقابل پیش‌بینی بودن واکنش‌هایت می‌گذاشتی. پس بگذار من با الهام از آواز روشن تو که سالها به گوش جان شنیده بودمش حدس خود را درباره عکس‌العمل تو بگویم. عکس‌العمل تو بیشتر در عرصه خصوصی می‌ماند، چون تفکر عمیق تو با جنبش‌های فضای مجازی همخوان نبود. بنابراین از بروز واکنش عمومی خودداری می‌کردی. شاید عمیقا نومی‌شدی، شاید عصبانی، اما در برابر فریبندگی واکنش‌های بعضا باسماه‌ای و پرطرفدار امروز مقاومت می‌کردی. مفهوم فرصت‌های برابر برای تو تمام چیزهایی است که به طور واقعی بین افراد جامعه توزیع می‌شود. مثل آموزشی که باید برای تغییر باورهای آنان داده شود. تو به پرورش فرزندان شاد و رها از نشانگرهای بیولوژیک اعتقاد داشتی. راستش را بخواهی حتی در اوج موفقیت، موفقیت را با نشانگرهای معمول در جامعه تعریف نکردی. پس بگذار دوباره حدس بزنم که تو اگر بودی و زنانی را می‌دید که در شبکه‌های اجتماعی با شور و هیجان عکس مریم میرزاخانی را به جای عکس حذف شده دختر بچه‌های کتاب ریاضی حک می‌کنند ولی در خانه همان الگوی زنان مقبول تبلیغات تجاری را ارائه می‌دهند و دائم مشغول جراحی‌های ترمیمی بدن خود و جراحی‌های زیبایی دخترانشان هستند، از این جنجال و هیاهو متأثر نمی‌شدی. تو بی‌توجه به این هیاهو در حریم خلوت خود بارها تکرار می‌کردی که فرهنگ آموزش فرصت‌های برابر و تمام اشکال برابری‌خواهی از خانه شروع می‌شود و در



خانه ای که دختر جوانش برای تغییر شکل ظاهری مطابق با الگوهای مد، با تیغ جراحی یا بدون تیغ جراحی تشویق می‌شود، صحبت از فرصت‌های برابر چیزی جز یک نمایش پرمدها و متناقض نیست.

همیشه می‌گفتی که سرعت عمل من پایین است و خود را یک «اسلو تینکر» می‌خواندی. و من می‌گویم تو استوار بودی اما کند نبود، تو که همیشه در فکرت در حال تمرین برای یک ماراتن بودی و با سرعتی خیلی بیشتر از انتظار برنده شدی. اما آخر بازی برای تو خط پایانی نبود که دیگران تعیین کرده بودند، آخر بازی تو رسیدن به پرسش‌هایی جدید بود.

یادت می‌آید، ناشکیبایی مرا در تمرین‌های دویدن؟ وقتی من روی دستگاه دویدن کناری تو بودم و حوصله پنج دقیقه آخر را نداشتم و تو که برای پنج دقیقه تحمل بیشتر تشویق می‌کردی و حتی حواسم را پرت می‌کردی تا به رکوردی برسیم که برای آن روز گذاشته بودی؟ چندتا از این پنج دقیقه بیشترها را کنار تو دویدم که اگر نبود هرگز به انجام نمی‌رسید. شاید این همان چیزی است که امروزه جنبش‌های اجتماعی ناصبور، مطالبه‌گر و گذرای ما، بیش از هر چیزی به آن نیاز دارند.

پنج دقیقه تحمل بیشتر برای تغییری مثبت به جای یک بازی طولانی که هیچگاه به خط پایانی نمی‌رسد، پنج دقیقه بیشتر، نوعی دست‌گرمی برای ادامه یک حرکت اجتماعی پیش از شروع آن پنج دقیقه بعدی. قدرت تو در صبر و شکیبایی تو بود و این نشانه خرد ماندگار است و باقی، هیاهویی است که با گذشت زمان در سطل «پیکسل» دفن می‌شود.

جهان به گوش خود شنیده است که تو پیش از آن که درهای بسته ریاضی را یکی پس از دیگری باز کنی، می‌خواستی یک نویسنده بشوی. به راستی که یک نویسنده ماندی. نه با نوشتن جملات طولانی یا کلمات زیادی، که یک بار از من پرسیدی، آیا قصد دارم تمام ۵۰۰ صفحه یک جلد از کتاب جان دیویی که در دست دارم را بخوانم؟ و باز پرسیدی که آیا این کلمات با دنیای واقعی ارتباطی دارند؟

طنز ماجرا این بود که یک نابغه هندسه انتزاعی این را می‌پرسید. و من به

جای پاسخ، پرسشی دیگر طرح کردم و پرسیدم، اگر همه این صفحات متعلق به یک رمان بود تو باز هم همین را می‌گفتی و تو گفتی: «اما...» این متفاوت است! والحق که متفاوت است. و تو که چه شگفت انگیز با ادراک داستانی خود پیچیدگی‌های انسان را درک می‌کردی و نگاه عمیق تو از آنچه که قلب انسانی را می‌فشرد در حجاب چهره حرفه‌ای ات پوشیده می‌ماند.

یادت می‌آید لحظه‌ای را که با قاطعیت استدلال می‌کردی که گاهی اوقات وقتی جهان به ستایش صفات نیک و فضایل ما نشسته است، حتی فقط یک نفر هنوز می‌تواند این صفات را «ناکافی» بداند و تمام آنچه که در کف داریم را انکار کند و این درست همان زمانی است که جسارت پذیرش شکست به جای انکار آن، باید راه نشان حرکت رو به پیش باشد؟

یادت می‌آید ساعت‌هایی که نویسنده‌وار آنچه با جوانی ما همزاد بود و آنچه می‌توانست باشد را تجزیه و تحلیل می‌کردی و هر دو با چه تعهدی تلاش می‌کردیم که به کلیشه‌های رایج درباره صفات مردان مریخی و زنان ونوسی تقلیل پیدا نکنیم؟

نگاه تو بسیار فراتر از تشویش‌های زنان هم نسل ما بود. تو با راهنماهای خودت نقشه‌ی راه زندگی را دنبال می‌کردی و پاسخگوی برنامه‌های طراحی شده زندگی خودت بودی. هیچ برچسب و عنوانی توان توصیف استقلال رای تو را ندارد. و حالا که شماره دهم این مجله با موضوع جنسیت و علم در بزرگداشت تو منتشر می‌شود، اما من اگر تو را به هر نحله‌ای از فمینیسم محدود کنم به دوستی و به میراث این دوستی وفادار نبوده‌ام. بگذار این انبان خاطرات را به خوانندگان بسپاریم، تا خود داستان خود را از مریم میرزاخانی بنویسند. چرا که من هرچه بیشتر بگویم تو یک «اما» اضافه می‌کنی.

